



## پیغام عشق

قسمت هشتصد و بیست و دوم





خلاصه شرح غزل ۴۳ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۲ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

\*ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی شرم، بی اعتقاد

\*کار درآوردن: به کار گماشتن، صاحب کار و بار کردن.

وقتی من به عنوان هشیاری به این جهان آمدم، در اثر همانش با مفهوم فکری چیزها و درد حاصل از آنها به من ذهنی تنبل و مفلس تبدیل شدم؛ به طوری که زندگی ام هیچ گونه کیفیت و برکتی نداشت و من گرفتار کاهلی و جبر من ذهنی شدم و فکر می کردم نمی توانم هیچ تغییر سازنده ای در خود ایجاد کنم و به زندگی و آرامش برسم. با این وجود عنایت خداوند شامل حالم شد و مرا به کار سازنده مشغول کرد؛ یعنی من متوجه شدم باید فضا را در اطراف وضعیت ها و اتفاقاتی که ذهنم نشان می دهد بگشایم تا خداوند از طریق من فکر و عمل نماید. بدین ترتیب فضای گشوده شده درونم مانند طوطی من ذهنی، همانندگی ها و دردهایم را هم چون شکر خورد و من از من ذهنی خلاص شده، به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان

بر صفت گل به شکر پخت و پیرورد مرا

\*گل به شکر: گلشکر، گلکند

همان طور که تابش خورشید خدا مایه پرورش طبیعت و کائنات است، من نیز وقتی فضای درونم را گشودم و به فاصله بین دو فکر زنده شدم و پرتو حضور ناظر به من ذهنی ام تابید، خداوند مرا پرورش داد و هشیاری ام را مانند شربت شفا بخش



گل شکر پخت. به تدریج بالغ شدم، قدرت شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها و دردهایم را به دست آوردم و من ذهنی ام ضعیف و کوچک گردیدم. اینک می‌توانم از فکرهای همانیده ذهنم جدا شده، روی پای زندگی بایستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

گفتم: ای چرخ فلک، مردِ جفایِ تو نیم

گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

\*سره: پاک، نیک

گفتم: خداوندا، من نمی‌توانم از من ذهنی همانیده و پردردم بیرون ببرم، من نمی‌توانم از بافت شرطی شده و واکنشی ذهنم خلاص شوم، من نمی‌توانم از عهده درد هشیارانه و آزمون‌های قضا برآیم، من نمی‌توانم همانیدگی‌هایم را شناسایی کرده و آن‌ها را ببندازم و ...

خداوند در پاسخ گفت: ای هشیاری خالص، ای امتداد من که از جنس من هستی، نکند با من ذهنی قدرت مرا دست‌کم گرفته و با دید همانیدگی‌ها و محدودیت‌های ذهنت می‌سنجی؟! اگر فضا را در اطراف وضعیت‌هایی که ذهنت نشان می‌دهد باز کنی، بدون این که بفهمی، به آسانی با قضا و کُن فکان، با نور حضور ناظر تبدیل هشیاری ات صورت می‌گیرد.

قرآن کریم، سوره بلد (۹۰)، آیه ۱۳-۱۰

«وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ. فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ. وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ. فَكُ رَقَبَةً.»

«و دو راه پیش پایش نهادیم؟ [یکی فضاگشایی و دیگری رفتن به ذهن]

و او در آن گذرگاه سخت قدم نهاد. [یعنی فضا را باز نکرد]

و تو چه دانی [با من ذهنی] که گذرگاه سخت چیست؟ آزاد کردن بنده است.»

[گذرگاه سخت آزاد کردن هشیاری از من ذهنی است که با فضاگشایی صورت می‌گیرد.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

ای شه شطرنجِ فلک، مات مرا، بُرد تو را

ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

ای شاه، من با تو شطرنج بازی نمی‌کنم، چون تو هرطور که بازی کنی، من مات و بازنده‌ام و تو برنده بازی هستی، من با فکر و استدلال با تو بازی نمی‌کنم، حيله و تدبير من ذهني را به کار نمی‌گیرم، من در هيچ حالي نمی‌خواهم برنده باشم. ای پادشاه جهان هستی، تخت شاهی تورا است؛ تو فرمانروای جهان درون و بیرون هستی. بازی من با تو شبیه بازی تخته‌نرد است. تاس را تو می‌اندازی و من تخته و زمینه بازی می‌شوم. به عبارت دیگر فکر هر وضعیتی را تو به وجود می‌آوری و من فضای گشوده‌شده و دربرگیرنده هستم، تو تاس فکر وضعیت را می‌اندازی، هرچه می‌آید من فضا را باز می‌کنم، در نتیجه تو با خودت بازی می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک

بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا

\*مستسقی: سخت تشنه

\*بحر محیط: دریای بزرگ، اقیانوس

ای دریای یکتایی، تو مرا احاطه کرده‌ای و من با وجود این که هنوز در من ذهنی هستم اما در آغوش تو بوده، آن قدر تشنه‌ام و عطش یکی شدن با تو را دارم که اگر نمادگونه بگویم می‌توانم بزرگ‌ترین دریای کره زمین را در یک دم بنوشم. یعنی اگر از این بافت ذهنی بیرون بیایم می‌خواهم این دریای یکتایی را به یکباره بنوشم و به عمق بی‌نهایت زنده شوم. من فضا را می‌گشایم تا تو هر قدر بخواهی در من به خودت زنده شوی، می‌دانم این عمق پایان ندارد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

حسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان

فردیِ تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

وقتی فضا را در اطراف فرم فکری چیزها گشودم و حضور ناظر شدم، زیبایی بی‌همتای تو را عملاً حس کرده، این جمال بی‌مثال تو مرا از زیبایی‌های دو جهانی که ذهنم نشان می‌دهد، بی‌نیاز کرد و باعث شد دیگر به زیبایی همانیدگی‌ها نگاه نکنم و عمیقاً درک کردم همه زیبایی‌ها از توست. وقتی زیبایی تو مرا از دو جهان جدا کرد، چطور یکتایی تو نمی‌تواند مرا یکتا کند؟! یکتایی تو ایجاب می‌کند من به تدریج از همانیدگی‌ها جدا شوم و فقط به تو زنده باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

رفتم هنگامِ خزان، سویِ رزان، دست‌گزان

نوحه‌گرِ هجرِ تو شد هر ورقِ زرد مرا

\*رزان: رز یعنی درخت انگور، این‌جا مطلقاً گلستان

من متوجه شدم هیچ چیز این جهان زندگی ندارد و نمی‌تواند مرا به مراد دلم برساند، شکوفایی همانیدگی‌ها چیزی جز درد ندارد؛ بنابراین در هنگام خزان من ذهنی فضا را باز کرده، به سوی گلستان فضای گشوده شده رفتم و انگشت به دهان ماندم که چگونه وقتی نسبت به همانیدگی‌ها و دردهای حاصل از آن مثل کبر، غرور و خودنمایی پژمرده شده و آن‌ها را کنار می‌گذارم، بهاری در درونم باز می‌شود! هر برگ زرد همانیدگی از فراق تو ناله می‌کند اما هشیاری به تله افتاده آزاد می‌گردد و بهار حضورم آغاز می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را

شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا

\*فتنه: مفتون، عاشق، آشوب

\*شب گرد: عسس، گزمه، شب بیدار

وقتی من فضا را در اطراف وضعیت‌هایی که ذهنم نشان می‌دهد، گشودم و به صورت حضور ناظر به چهره تابناک تو نگاه کردم، این فضای گشوده شده مرا مفتون خود کرد؛ این جمال پُرفروزت فریبنده عاشقان است و من متوجه شدم این دل عاشق شب گرد من به صورت پنهانی روی خود کار می‌کند و در حال تبدیل شدن به توست. من با ذهن نمی‌فهمم که چگونه تبدیل هشیباری‌ام صورت می‌گیرد. بدین ترتیب در اثر زنده شدن به تو شهره و زبانزد کائنات شدم و همگان مرا به عنوان زندگی شناسایی کرده، ذات خود را خواهند شناخت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا

بال مرا باز گشا خوش خوش و منورد مرا

\*شقه: پارچه‌ای که بر علم بندند.

\*نوردیدن: پیچیدن، طی کردن

\*علم: پرچم

من به صورت حضور ناظر پرچم پیروزی تو در این کائنات هستم، درحالی که از این فضای گشوده شده نسیم جان‌فزای تو می‌آید و مرا می‌رقصاند، چهار بدم مانند پارچه پرچم با وزش باد صدق کن‌فکانت در رقص است.



خداوندا، بال و پر هشیاری ام را به آرامی و بی درد بگشا؛ حال که با صداقت کامل طلب زنده شدن به تو را دارم دوباره هشیاری ام را در ذهن مپیچ و اجازه نده جذب فکرهایم شوم و به سبب‌سازی و استدلال‌های ذهنی درآیم و زندگی ام تلف گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند

از پی خورشید توست این نفس سرد مرا

اگر صبحدم آه سرد می‌کشد و سرد می‌گردد، به خاطر این است که خورشید می‌خواهد طلوع کند. اگر من نیز به دلیل دردهای انباشته شده در درونم آه سردی می‌کشم، نشانه این است که خورشید تو می‌خواهد در من طلوع کند. دردهایی مثل رنجش، حسادت، نگرانی حس گناه، پشیمانی، ملامت بیماری نیستند، بلکه دم سرد ما در من ذهنی هستند و با طلوع خورشید خداوند ذوب شده و به صورت گرمای عشق در می‌آیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

جزو ز جزوی چو بُرید از تن تو، درد کند

جزو من از کل بُرد، چون نبود درد مرا؟

وقتی قسمتی از بدن تو بریده شود، درد می‌گیرد؛ پس چگونه ممکن است وقتی من به‌عنوان هشیاری از خدا جدا شده و در ذهن گیر افتادم، درد فراق نداشته باشم؟! تمام دردهای ما به خاطر جدائی از خداوند بوده و دائمی نیست، با فضاگشایی و تابش گرمای خورشید ناظر شفا می‌یابند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

بنده آنم که مرا، بی گنه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

من بنده آن شخص یا رویدادی هستم که مرا بی دلیل بدون این که جرمی مرتکب شده باشم ناکام و بی مراد کرده و من ذهنی مرا برنجانند تا من بفهمم هر جا آزرده می شوم، آن جا من ذهنی من چیزی می خواسته و باید صفر شود. او صفت و بویی از خداوند دارد، مرا می آزرده تا من فضا را بگشایم و به او زنده شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

هر گسکی را هوسی قسم قضا و قدر است

عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا

\*هر گسک: آدم حقیر

\*ره آورد: سوغات

هرکسی طبق حکم قضا و قدر برای مدتی باید در من ذهنی حقیرش باشد و برای مدتی گرفتار خواهش ها و خواسته های نفسش شود تا عملاً درک کند که دنیا جهان بی مرادی ست و نمی تواند ما را به زندگی برساند. اما برای من که فضا را می گشایم و به موقتی بودن من ذهنی ام پی برده ام، قضا و قدر عشق الهی و یکی شدن با خدا را به ارمغان آورده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن

گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا



\*گرد کردن: خاک بلند کردن، ایجاد زحمت

حال که چنین است، تو اسب سخن را زیاده از حد به تاخت و تاز در نیاور، خاموش باش و به صورت حضور ناظر اجازه بده زندگی در تو کار کرده و تبدیل هشیاری ات صورت گیرد. هرچند این گردوغبار فکرها و بیان این آگاهی چشم هشیاری ام را باز کرده است، اما این حرف زدن نباید به درازا بکشد؛ از یک مرحله‌ای به بعد باید آرام باشیم و اجازه دهیم زندگی روی ما کار کند.

با تشکر:

تنظیم کننده متن: بهار

گوینده: بهار

منابع: برنامه ۹۲۲ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۲ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کارست ای مُشتاقِ مَسْت

کندر آن کار، ار رسد مرگت، خوش است

ای مشتاقِ مَسْت، ای کسی که فضا را باز کرده و اشتیاقِ زنده شدن به زندگی و مردن نسبت به همانیدگی‌ها را داری و با فضای گشوده شده مستِ زندگی هستی، آن کاری، کار است که در این لحظه با مرکز عدم انجام شده، باعث شود نسبت به من ذهنی کوچک شده و بمیری و آن مرگ برای تو خوش آیند باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان

آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

ای انسان، نشانِ صدقِ ایمان و مرکز عدم در تو و نشانِ درستیِ کارت این است که صادقانه فضا را بگشایی و روی خود کار کنی؛ و مردن و کوچک شدن نسبت به من ذهنی برای تو خوش و گوارا باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰

گر نشد ایمانِ تو ای جانِ چنین

نیست کامل، رو بجو اِکمالِ دین

ای جانِ من، اگر ایمان تو چنین نیست، یعنی از کوچک شدن و مردن نسبت به من ذهنی خوش نمی آید، در این صورت بدان که ایمان تو هنوز کامل نبوده و درست فضاگشایی نمی کنی؛ پس برو دین و ایمانت را کامل کن.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱

هر که اندر کارِ تو شد مرگ دوست

بر دلِ تو، بی کراهت دوست، اوست

هر انسانی که قرین تو شود و کمک کند نسبت به من ذهنی بمیری و این مرگ را زیبا نشان دهد، او دوستِ اصلیِ توست. [بنابراین مولانا دوستِ واقعیِ تو بوده و قرین‌هایی که در لباس دوست ظاهر شده و باعث می‌شوند من ذهنی‌ات بزرگ شود، دشمن تو هستند.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی

راه، آن باشد که پیش آید شَهی

فکر سازنده، آن فکری است که از فضای گشوده شده و مرکز عدم بیاید و راهی را در برابرِ تو باز کرده و کمک کند تا بتوانی راه درست را ببینی. [فکری که از پندار کمال می‌آید و تو را مجبور می‌کند که از جهت‌های ذهنی مراد بخواهی، به درد نمی‌خورد.] راه حقیقی آن راهی است که در آن با خداوند ملاقات کنی و به زندگی زنده شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸

شاه آن باشد که از خود شه بُود

نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

شاه حقیقی آن شاهی است که از فضای گشوده شده درونش شاه بوده و به بی‌نهایت خدا زنده شده باشد، نه این که به وسیله بزرگ کردن من ذهنی، گنجینه‌ها، لشکرها و همانیدگی‌های آفل این جهانی شاه شود. [شادی و خرد زندگی در اختیار و کنترل شاه حقیقی بوده و دارای قدرت، هدایت، آرامش و صبر و شکر می‌باشد.]



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهی ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ای انسان، «جبر» من ذهنی را که پندار کمال بر تو تحمیل کرده و بسیار «تهی» است رها کن تا از «سرّ سرّ جبر» باخبر شوی؛ سرّش این است که باید فضا را باز کنی و خداوند را به مرکزت بیاوری. [پندار کمال تو را مجبور می کند از جهت های مختلف که ذهن نشان می دهد زندگی بخواهی، خودت را به حساب نیاوری و مسئله سازی نکنی.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸

ترک کن این جبر جمع مَنبَلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

\*مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار

این «جبر جمع مَنبَلان» که وادارت می کند از جهت های فکری و همانیدگی ها مراد بخواهی را رها کن و فضای ذهن را ترک کن تا از جبری که هم چون «جان» عزیز است آگاهی پیدا کنی؛ این جبرِ گران قدر تو را مجبور می کند به خدا و زندگی زنده شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

ترکِ معشوقی کن و، کن عاشقی

ای گمان برده که خوب و فایقی

\*فایق: چیره، مسلط، برتر



ای انسانی که با پندار کمال در ذهنت گمان می‌کنی که زیبا و کامل و پیروز هستی و همه دوستت دارند، معشوق بودن را رها کن. فضا را بگشا و عاشقی کن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

\*کاهلی: تنبلی

هر کس به سبب تنبلی و کاهلی، صبر پیشه نکند و شکرگزاری به‌جا نیاورد «پای جبر» را می‌گیرد یعنی خود را به حساب نمی‌آورد، سرنوشت زندگی‌اش را به دست دیگران می‌سپارد و از روی نادانی خود را مجبور به ادامه من‌ذهنی و همانیدگی‌ها می‌بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

\*رنجور: بیمار

هر کس به سبب پندار کمالش به جبر روی آورد، خود را به بیماری مبتلا کرده و رنجور می‌شود و این بیماری بالاخره سبب مرگ او در ذهن و سپس مرگ جسمی خواهد شد. [به‌علاوه، این بیماری مسری است و از راه قرین به من‌های ذهنی دیگر منتقل می‌شود و بر اثر بد آن‌ها می‌افزاید].



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتری ماست اللہاشتری

از غم هر مشتری هین برتر آ

خریدار منِ ذهنی ما خداوند است. خداوند منِ ذهنی و همانیدگی‌هایمان را در ازای دادن فضای گشوده‌شده و شادی بی‌سبب می‌خرد. به هوش باش! از غم مشتریان فاقد اعتبار، من‌های ذهنی، بالاتر بیا، هم‌هویت‌شدگی‌هایت را به آن‌ها نفروش و از آن‌ها اعتبار و زندگی نخواه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کشد

غرقِ دریاییم و ما را موجِ دریا می‌کشد

ما با فضای گشوده‌شده دشمنِ منِ ذهنی خودمان هستیم و یارِ خداوند که منِ ذهنی ما را می‌کشد. در دریای یکتایی غرق هستیم و هر لحظه موجِ شناسایی و هشیاری می‌آید تا منِ ذهنی ما را بکشد و ما را به خداوند زنده کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

زان چنین خندان و خوش ما جانِ شیرین می‌دهیم

کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد

به این علت جانِ شیرینِ منِ ذهنی را خوش و خندان به زندگی می‌دهیم که خداوند ما را با عسل و شیرینی زنده شدن به خودش می‌کشد. [به عبارت دیگر به محض این که مقاومت را صفر کرده و فضا را باز می‌کنیم، مقدار زیادی هشیاری آزاد شده، درد هشیارانه به شیرینی و شادی بی‌سبب تبدیل می‌شود و به خداوند زنده می‌شویم؛ و این تبدیل بسیار

لذت‌بخش است.]



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی

از گمانِ بد، بدان سو می‌روی؟

ای انسان، تو به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا چرا در جبر من‌ذهنی می‌میری و خود را فدای بی‌وفایان و چیزهای آفلِ این‌جهانی می‌کنی و به‌دلیلِ گمانِ بد و فکرهای همانیده به‌سمتِ پندارِ کمال و هیروتِ من‌ذهنی و به‌حسابِ نیاوردنِ خود می‌روی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود

هر چه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

\*تفتیق: شکافتن

به این دلیل که «جهد فرعونی» که همان تلاش با من‌ذهنی است، بدون موفقیت بوده و به شادی و خوشبختی نمی‌رسد، پس انسان با من‌ذهنی هر فکر و عملی که بکند و با ذهنش بدوزد، درنهایت توسط قضا و کن‌فکان، شکافته خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۴

قوم گفته: شکر ما را بُرد غول

ما شدیم از شکر وز نعمت ملول

انسان‌ها قدر مولانا و ابیاتش را ندانسته و گفتند: غولِ من‌ذهنی، شکر و سپاس ما را برده است؛ ما از شکر و نعمت ملول و خسته شده‌ایم. [این عقل و خرد نیست که انسان ابیات مولانا را داشته باشد ولی قدرش را ندانسته و روی خود کار نکند تا از جبر غم و غصه رها شود. قدردانی از نعمت‌ها مستلزم شناسایی نعمت و رعایت قانون جبران است.]



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۷

ای برادر تو همان اندیشه‌یی

مابقی تو استخوان و ریشه‌یی

ای برادر معنوی، گوهر و حقیقت تو، اندیشه‌ی فضای گشوده‌شده است و غیر از فضای گشوده‌شده، فقط فکرهای همانیده و استخوان و رگی از تو می‌ماند که ارزشی ندارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳

اکنون که گشتی گلشگر، قوتِ دلی، نورِ نظر

از گلِ برآ بر دل گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟

اکنون که فضا را باز کردی، به‌عنوان امتداد خدا با شکر درآمیختی و به «گلشگر» تبدیل شدی، هم غذای دل هستی و هم «نور نظر» داری. یعنی انسان زنده‌شده به خداوند موجب برکت و بیداری دل‌ها و دیده‌های دیگران می‌گردد. اینک از گلِ همانیدگی‌ها و من‌ذهنی بیرون بیا، به دل برو و بی‌نهایت شو. من‌ذهنی جبری و پُر از خراب‌کاری و ضرر کجا؟ آمدنِ خداوند به مرکزت و از طریق تو فکر و عمل کردن کجا؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۲۳۷۶

صد هزاران جانِ تلخی کِشِ نگر

همچو گل، آغشته اندر گلشگر

\*گلشگر: شربتی مرکب از گلِ سرخ و موادِ قندی

صدها هزاران جانِ تلخی کشیده هم‌چون مولانا و انسان‌های زنده‌شده به زندگی را ببین که در ابتدا دردِ هشیارانه را تحمل کردند، سپس مانند گل در «گلشگر»، در شیرینی فضای یکتایی درآمیختند و به بی‌نهایت خدا تبدیل شدند.





فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب، گفتار اندر آفرینش مردم

تو را از دو گیتی برآورده‌اند

به چندین میانجی پیورده‌اند

ای انسان، تو را از دو جهان فرم و بی‌فرمی به‌وجود آورده‌اند و با گذراندن از مراحل تکامل هشیاری یعنی جماد، نبات، حیوان و ذهن، تو را پرورش داده‌اند.

فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب، گفتار اندر آفرینش مردم

نخستین فطرتِ پسینِ شمار

تویی خویشتن را به بازی مدار

اکنون تو در صف اول زنده‌شدن به خدا و کامل‌ترین شمار هستی و به‌عنوان امتداد خدا اولین فطرتی هستی که از خداوند جدا شده و مراحل تکامل را گذرانده‌ای و به موجودی کامل تبدیل شده‌ای، فطرتی هستی که به‌درد کائنات می‌خوری؛ پس خودت را به حساب بیاور و به بازی‌های من‌ذهنی و همانیدگی‌ها مشغول نشو تا خداوند خود را از طریق تو بیان کند.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۶

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع

سخت می‌گردد جهان بر مردمان سخت‌کوش

ای انسان، با فضاگشایی کارهای این جهان را آسان بگیر، زیرا وقتی اتفاقی به‌وجود می‌آید اگر فضا را ببندی و با آن اتفاق ستیزه کنی، جهان هم بنا به طبیعت خود سخت می‌گیرد و با تو همکاری نمی‌کند. [چون تو به جهان می‌گویی: «سخت بگیر زیرا من نیز آدم سخت‌گیری هستم.» اگر در اطراف اتفاقات، بی‌نهایت فضا باز کنی، جهان در تمام کارها

با شما همکاری خواهد کرد.]



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱

مصطفی فرمود: گر گویم به راست

شرح آن دشمن که در جان شماست

حضرت محمد فرمود: اگر بخواهم آشکارا دشمن من ذهنی را که در درون شماست، شرح بدهم.

با تشکر:

تنظیم کننده متن: جیران

گوینده: جیران

منابع: برنامه ۹۲۲ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)